



شعر در قلمر و شعور و آگاهی

شهریار مالکی

میشدند و گوش میدادند و تنها یکنفر لب به سخن می گشود. نه لزومی به این حس میشد که در هر بحثی، عاقبت کار با افاده و تفاخر بگوئیم. در این تنها نظریه توست و من قبولش نمی کنم. و نه اصولاً لزومی به سخن گفتن و بحث کردن بود، دستها به کلام لب میکشوند و نگاهها و لبخندها تنها وسائل عواطف و تخیلات روح بقری بودند. آنوقت نه شعر به این صورت مفتضح می افتاد و نه کسی روی عصمت حکمت، مهر باطل میزد و نه هنرمند و ادیبی جسور و بی باک یافت می شد که هنر را به باب تمعیل ببرد؛ و از آن یک سلسله بیراهه و آکروبات بسازد، که ما امروزه تجلیات آنرا در کلمات بسیار زیاد و کثیر الاستعمال هنرمندان می بینیم. نه در تالیست ها فاتیح جهان قصه و داستان بودند، و نه «سور تالیست» ها دنیای شعر را قبضه می کردند.

خلاصه هیچکس دم بر نمی آورد؛ زیرا همه چیز و همه تجلیات آدمی، در مقابل «هستن» او امری اعتباری و به رغم من جزئی و دست هفتم و هشتم بشمار می آید. اگر هستی عنصری بنام انسان را از پشت عروسک هنر یا بازیگری بنام علم حذف کنیم، چه میماند که ذره ای چون من، قلم لنگ و افلیجم را برای بازگو کردنش بکار بیاندازم. اما «آن» که نیست، و برای تغییر دادن «این» هم، از

درک ماهیت شعر، و اینکه چگونه شعر در جهان ذهنی موجودی به نام انسان شکل می گیرد، نه بحث است نه گفتار، و نه کار کنفرانس و سمینار است. هر کس شعری دارد، زیرا صاحب شعور است، و این شعور، از هر موجودی شاعر میسازد، چه بخواهیم و چه نخواهیم، اما اگر سخن من تا اینجای قضیه خواننده شود، بی شک و وضع با آن دیوانه ای که ناگهان در یک کنفرانس علمی را میکشاید و باقیه فریاد میزند: خدا مرده است و زمین تا پنج ساعت دیگر نابود میشود، تفاوت چندانی ندارد.

من ناگفته میدانم که با جماعتی لابد کتابخوان و روشنفکر و صاحب عقاید مختلف در مورد هر عنصر هستی رو برو هستم، اگر مجاز بودم که بگویم عقل و جهان بینی گذشته خود را رها کنید و در گوشه ای خلوت و دنج، به تفکر بپردازید، و بی آنکه دغدغه های روزمره زندگی در این آرامش شما خللی وارد کند، ساعات متمادی به تفکر درباره هستی بپردازید، شاید امروز نه روزنامه ای بود نه نویسنده ای و نه خواننده ای.

هر کس می پذیرفت که تنها کسی راست میگوید که به آن جوهر ناب و ازلی هستی دسترسی پیدا کرده، دیگران ساکت

من تنها بیان این تکه پاره‌ها برمیآید. وقتی برای دوستی از دوستان نزدیکم، حرف می‌زدم، او به من پیشنهاد کرد که اینها را بنویسم و من حداقل اگر چیزی کی با سم بیان کردن حقایق شخصی وجود داشته باشد، دست به این کار می‌یازم.

البته به این انگیزه عام المنفعه، مقداری میل به شهرت را هم اضافه کنید، و گرنه باروزنامه و چاپ چه مشکلی حل میشود؟ میخواهم در مورد شعر چیز بنویسم، در مورد شعر سواي آنچه که امروزه می‌شوم و می‌یابم. شعر علم هست، زندگی هست، آدم هست، هنر هست زبانه است و بوی تعفن میدهد، روحی است که از برابر چشمان هر کس غایب می‌شود و در چیزی، عنصری شکلی، رمزی می‌یابند و امر میدهد: مرا کشف کن. خالق شعر ناگزیر از شعور پیدا کردن نسبت به آن وحدنهایی حیات است. و هر کس به قدر بضاعت ذهن خود، وحدنهایی حیات، برای حافظ و دامه‌ساز به یکسان نیست، شعرا آنها هم یکسان نیست، حتی لباس و زمان اینها هم یکسان نیست و حتی برای هستن خود هم دلایل متفاوتی را احساس میکنند.

شعر حافظ را دلاک حمام میخواند، راننده اتوبوس می‌فهمد شاعران شیک پوش و روشنفکر هم می‌فهمند، اما دامه‌ساز را تنها گروهی خاص میخوانند. با اینحال نه آن خوبست، نه این. بقول حافظ:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد

بسنده طلعت آن باش که آنی دارد

حتی اگر همه افراد زمین هم خوانندگان شعر حافظ باشند، تنها یک عده قلیل با اندازه انگشتان یک دست در جهان ذهنی حافظ حضور پیدا می‌کنند و باقی: گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند.

از این حرفهای صدها یک‌غاز که بگذریم، سخن دوست خوشتر است. بیایم سر تعریف و دسته‌بندی و... سایر کارهایی که باید برای بیان یک حقیقت ساده انجام داد تا حداقل ساده‌ای را رضایت افند و ما را شادی.

شعر و شاعر، واژه‌های فرعی کلمه شعورند. شاعر یعنی شعر شعور رسیده یا صاحب شعور، و شعر حاصل کار صاحب شعور است. شاید الان وقت آن رسیده که شعور را تعریف کنیم. اما برای من مشکل بی‌نهایت بزرگی مطرح است، و آن تعریف پذیری امور یا تعریف ناپذیری آنهاست. تعریف از عرف می‌آید. با تعریف باید «معروف» کرد باید «شناسانده» اما شناسایی با کمترین کلمه و جمله بندی و کمترین میزان تفسیر و توجیه، آنچنانکه در تعاریف روزمره به چشم می‌خورد چگونه امکان پذیر است؟ اینست که تقریباً به این نتیجه رسیده‌ام صحیح‌تر اینست که بجای «تعریف» یک عامل «غرض از وجود» آن عامل را درک کنم. و درک «غرض وجودی» یک چیز برای مغز ناقص من، معنی «هستی» آن چیز هم هست اگر بگویم «چرا گل هست» آیا این بهترین تعریف وجود گل به‌شمار نمی‌آید؟ و اگر بگویم حالا که این گل وجود دارد، و چگونه وجود دارد، این معنا کلی‌تر از تعریف گل نیست؟

این چگونگی را با علم میشود گفت، با هنر میشود، با فلسفه میشود، حتی با عشق یا نگاه هم میشود گفت بدون آنکه توضیح چگونگی، از یکی از این راهها، کوچکترین ارجحیتی بردیگری داشته باشد.

وقتی فروغ فرخزاد به شمع نگاه میکند میگوید:

در شهادت يك شمع

راز منور است که آنرا

آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب میداند

و وقتی کاوندیش مکتشف اکسیژن به شمع نگاه می‌کند، آنرا به فکر سرپوش گذاشتن بر روی آن می‌افند، و به فکر کشف گاز سوذایی به نام اکسیژن. آنچه که ایندو کرده‌اند، یکی است، یکی در شمع پندی کشف میکنند یکی گاز سوزا. بی آنکه هیچ استاد دانشگاه بتواند یگوید کدامیک به «هستی» شمع نزدیکترند. ... و در ایندو مورد، حتی دل‌رحم‌ترین افراد، بفکر خود شمع‌ها که می‌سوزند و از بین می‌روند، نمی‌افتند. با این مثال، به معنی «شعور» نزدیک شدیم.

من شعور را به این معنی، درزند گیم جستجو میکنم:

«شعور کشف چیزهای جدید در چیزهای عادیست. یا به عبارت غلیظ‌تر: کشف صورتهایی جدید در صورتهایی عادیست. قریب کنید کسی به درخت نگاه کند، و آنرا به «سورت» معشوقه‌ای یا کیسوان سبز خطاب کند.

این واضح است که «درخت»، درخت است، او هست و نیازی ندهد تمجید ما دارد نه به تنقید ما. در این صورت ما «شاعر» به وجود درخت هستیم، و این درخت نیست که در مقابل ما به «هستی» خودش تعلق دارد، بلکه سورتی است که در درخت کشف می‌کنیم و بیان می‌کنیم.

شاعر هم مکتشف است و هم مخترع، هم عالم است هم فیلسوف، او صورتی را پیدا می‌کند که عمومی نیست، و تنها باو متعلق است.

کشف این صورتهای، فی‌المثل در علم برای یک عده نامحدود از آدمها فقط و فقط یگراه دارد، برای هر عالم علم طبیعی، یک گل بقره، از تعدادی مشخص کاسبرک و گلبرگ و غیره تشکیل شده، و حتی گاهی اوقات، این «فروهنگ» مشترک بیسن عده‌ای «خاص» این توهم را بوجود می‌آورد که شاید نگرش علمی تنها نحوه نگرستن به آن «هستی» است. در صورتیکه، تمام برداشت های علمی و غیر علمی، نمیتواند به «یقین» کامل از هستن آن گل برسد.

اینجا ناگهان بیاد یک جمله در یادماندن از «آندره ژید» می‌افتم: اهمیت در نگاه توست، نه آنچه مینگری، با این تفاوت که من می‌گویم: اهمیت در آنچه چیزیست که مینگری نه در نحوه نگاه تو. پس شعر علم نیست، چون هیچ دو شاعری یک شعر را نگفته‌اند. و شعر، تقریباً زبان «خاص» یک نفر است برای رسیدن به جهان «مشترک» اما شعر، نتیجه شعور تنها نیست، گاهی اوقات نتیجه «آگاهی» است.

وقتی می گویم آگاهی، مقصود معنای زیر است: آگاهی کشف و دریافت بلاواسطه هر چیز است در هستن آن چیز. این يك قدم بالاتر است، در این مرحله است که سروکله و اثرهای «سببول» و «اسطوره» پیدامی شود. برای يك چنین شاعر آگاهی هر چیز گنایه ای است از هستی، و این «هستی» همان حد نهایی حیات، برای شاعر محسوب میشود. يك چنین شاعری خواه ناخواه دارای کلامی به اندازه خود «هستی» است و بهمان اندازه ضد و نقیض و رنگ برنگ - شاعری که در کلاف هستن همه چیز سرد گرم است در بیان وحدت بین این صورتهای، دچار حیرت میشود، چیزهایی کشف می کند که نه فلسفه است نه الهام، نه وحی. او به آنسوی جهان راه می یابد و جهان را از بعد هزارم حیات می بیند. حتی او گاهی بیننده نیست، بلکه گاهی چون يك سگ تازی با شامه اش می اندیشد و تصمیم می گیرد. آگاهی را در هر زمینه ای از تجلیات هنری میشود دید کسی که به «آگاهی» رسیده باشد، نه فیلسوف است نه هنرمند، نه سیاستمدار، چون اینها با همه اهمیت احتمالی شان فقط گوشه هایی از «هستی» بشمار می روند. و او اگر مایل به سکوت نباشد، فقط بدنبال وسیله، یا بهتر بگویم بهانه ای برای بیان خود می گردد، تصویر یا صدا یا رقص یا کلام یا حتی نگاه، چه فرق می کند؟ بنابراین با فرض اینکه يك چنین درجه ای از تفکر انسان قابل قبول من و شما باشد، مایلیم به يك نکته دیگر اشاره کنیم.

گفتم که اگر تنها اشارت دلچسب انسان به جهان، بخاطر هستی و حضور آن، در حال پیوستگی با انسان باشد، «صورت»ها را در اتحاد با معنی می بیند.

بنابراین هر پدیده ای را ظهور معنایی میداند، و نه چون عالم سرگشته و چراغ بدست، آنرا، تنها و تنها «معلول» علت هایی میداند، و نه چون فیلسوفی حیران، تنها ارتباط آن چیز را با باقی چیز هادرمی یابد. او موجودی متجاوز به هستی به شمار نمی آید، و هر کشف او بدون اده و چکش و موتور و احتراق انجام میشود، او تنها چون نسیمی فکور لحظه ای ذوق اشياء را احاطه میکند و دور میشود.

او چون باد صبحگاهی است که از هر منبع عطری، بویی در خود ذخیره دارد و ترکیبی است از این عطرها و مختلص حیات، این چنین موجودی زمان خاصی برای ظهور نمی خواهد و با هر موقعی و در هر تاریخی ممکن است متولد گردد، تنها با این یادآوری که از میلیونها نفر، دوسه نفر در مسیر این تولد قرار میگیرند.

بنابراین، کل هستی جهان، ولابد اجزاء هستی جهان نیز چون شعر در انتظار اویند، در انتظار کسی که آنها را بهتر از بقیه می نکرده و زبان او، زبان مشترک همه اشياء است.

حالا ببینیم بطور کلی، هنر از دریچه دید این نوع آگاهی، چیست و چه وظیفه ای دارد؟ اگر پس از نگرستن به يك گل بنفشه تنها آنرا مثلاً «قواره ای از عطر بنفش کوهساران» ببایم، تنها يك قسمت از «هستن» آنرا کشف کردیم. و یا اگر آنرا فرضاً دارای فلان خاصیت دارویی دیدیم، بازم يك قسمت از هستی کل

بنفشه رویا روی ماست، نه آدمهای دسته اول راست میگویند، نه آدمهای دسته دوم و این دودید، تنها موضوعی را که اثبات میکند، اینست که این دو گروه، دو نوع متفاوت از آدمهای زمین اند.

اینك فرض کنید که مردی درختی را قطع میکند، آنرا تکه تکه میکند و از هر تکه آن مجسمه ای بسازد، بخاطر بر آوردن نیازها و غرایز خود میسازد. (که میگویند، خلق يك اثر زیبا) در واقع، يك چنین آدمی به موجود «لاشه» یا «قراضه» ای در خور حواس و عواطف خود می پردازد. حال شیرینی را در نظر بگیرید که از بالای تخته سنگی، روی سر آهویی می برد و او را به صورت «لاشه ای» در خور احساسات و غرایز خود میسازد. اینها، صرف نظر از تفاوت موجوده کردن یا خلق کردن آدمیزاد و موجود نکردن، شیر، دارای يك نحوه عمل و يك سیستم تبدیل جهان بینی به عمل هستند. گویا توضیحی لازمست، موجوداتی که نسبت به اعمال خود، آگاهی و تمرکز کامل ندارند، نه دارای فرهنگ هستند، نه دارای عمل. عمل، با فعل تفاوت میکند، در عمل حتماً باید قصد و غرض و موضوع مشخصی را دنبال کرد، چه فعل، یا عکس العمل انعکاسی (در اصطلاح علمای روانشناس و غیره) حرکتی است که نه قصد، نه غرض، نه جهان بینی خاصی را دنبال میکند، مثلاً وقتی دستمان به بخاری میخورد، آنرا آنرا میکشیم، و فعلی را انجام میدهم.

هنر فرهنگ را روندی میدانم، که طی آن جهان بینی* به عمل تبدیل میشود. و غرض از آن مثال، اینست که اگر آگاهی انسان نسبت به ابزار و وسایلش، چون آگاهی شیر نسبت به طعمه و شکار باشد، انسان نیز همچون شیر فاقد فرهنگ و آگاهی است. بنابراین، آن نوع آگاهی که گفتیم، تنها وجه افتراق انسان و حیوان است.

و بنابراین، «آگاهی» تنها کعبه ای است که آدمیزاد برای انسان شدن، می پرستد. کسی که به آگاهی رسیده باشد، در يك قطعه چوب، همه مجسمه های دنیا را خواهد یافت و بقدر همه آنها لذت خواهد برد، بعبارت دیگر، او چون به هستن آن چوب واقف است، درست مثل اینست که «به تمام امکانات» هستن آن چیز هم واقف است. یعنی در يك تکه چوب یا سنگ آنها را مشاهده خواهد کرد. سهراب سپهری به چنین قضای ظریفی دست یافته است، وقتی در حافظه چوب، جنگل را می یابد.

اگر نگرش به هستی، برای بیان خود هستی آن چیز باشد، لابد باید «آگاهی» مافوق تصور طبیعت (هنهای انسان) در انسان باشد، که خود را مجاز به دخول در این هستی بداند، صرفاً بخاطر آنکه معنایی وسیعتر از آن را نمایش دهد. دخل و تصرف در حالات طبیعی آدمیزاد، کاریست که رقص یا تئاتر میکند و هر دوی اینها، اگر در حدی مطرح شوند که بتوان این اجازه را با آنها داد که برای بیان خود، در طبیعت دستکاری کنند، دارای آن جوهر اساسی «معنا» و «ضرورت» خواهند بود. اگر گرسنگی

* برای دریافت معنای دقیق جهان بینی و رابطه آن با شناخت به کتاب زمینة جامعه شناسی دکتر آریانپور نگاه کنید.

تشنگی، و مرگ دنبال ما نبود، هیچ نیازی به دخل و تصرف طبیعت حس نمیشد.

و اگر هنر، برای بیان چیزهایی در حکم «خوداک»، «هوا»، «آب» یا «حیات» باشد، خواه ناخواه به تعبیر و تفسیر جهان میپردازد بنابراین، مسائلی بسی اهمیت (که داد خیلی‌ها را در خواهد آورد) از قبیل «فرم» یا «ساختمان» یا «حرکت» یا «رنگ» خود بخود در آن «معنا» جاماقتند و محکم میشوند.

من اسم این حالت را «اصلت» در هنر میگذارم. یعنی میزانی از هستی که خود نیز بخاطر نفس وجودش، شایان هستی است. شرح حافظ اصیل است. زیرا همه جای «اصل» گرایش دارد، در شکل، در معنا، در قالب، و در همه چیز، اصلی که «معنا» و وجود شاعر و شعر و جهان است، و آنجایی است که در دنیای اندیشه شاعر، این سرود بهم می‌پیوندد و به دریایی بنام «هستی» می‌ریزد. من برخی از علما را هم با یقین کامل نسبت به آگاهی آنها ستایش میکنم. آنها که بخاطر نفس وجود در وجود تجاوز نمیکنند. زیرا نگفته پیداست که علم نتیجه یک نوع «جبر» است. جبر در نحوه نگرش و استدلال و جبر در نحوه تولد و تطور، جبری که بیک نوع احتیاج هم تعبیر میشود. البته، علم صورتی است از جهان، چون باقی صورتهای غیرمآل است که منشأ علم را روشن کنم، اما چون از طریق شعر، به اعتقاد من خیلی زیباتر میتوان به این مفهوم و منشاء رسید، و برعکس، ناچارم بحث را به هنر بکشانم و بعد به شعر و علم. (نه همه) علوم، بلکه شاخه‌ای انتخابی از علوم، زیرا از حد این مقاله و بضاعت علمی اندک این فقیر بیرون است. گفتیم آنچه از هنر میماند، قسمتهایی است که نتیجه آگاهی انسان است.

و اصلاً هنر بمعنای واقعی خود، ابزاریست برای آگاهی، و نه شناساندن این «آگاهی» - ابزاری که آگاهی را از هنرمند به ما انتقال میدهد، و تنها نقش یک سیم هادی را ایفا میکند، اما چون بحث در مورد شعر بود، دوست دارم بگویم که شعر چگونه در شکم این هنرجو گرفت؟

برای طرح این پاسخ، و نیز برای آنکه قصد و نظرم را مذکور در عبارت بین‌الهالین فوق را نیز ادا کرده باشم، گریز جالبی می‌زنم که در عین حال هم مثالی آورده باشم. نسبت شعر به هنر (تا آنجا که در حد اطلاعات من است) شبیه به نسبت ریاضی و علم است. توضیح بیشتر کمی مقدمه چینی لازم دارد.

در وهله اول استدعا دارم که خواننده از خریکهای شیطان پائین بیاید و آن تصور غول‌آسایی را که از ریاضیات (دوره دوم دبیرستان دارد کنار بگذارد. ریاضی نه علم محاسبه است نه علم اعداد. نه علم اشکال، نه علم قراردادهاست نه علم واقعیات عینی، با اینحال، هم مبین قرارداد است هم مبین عینیات. وقتی می‌نویسم «۵» این یک سمبول است، برای بیان هر پنج عنصر از یک گروه. پنج آدم، پنج پرند. ریاضیات علمی کلی است برای بیان نمودهای غیر استثنایی چه در زمینه اشکال، و چه در زمینه اعداد و چه در زمینه فلسفه ریاضی. اساس ریاضیات تجربه و مشاهده کامل نیست.

و علم به روابط نمودهاست تا چگونگی نمودها.

رابطه بین سود سرمایه و نرخ ومدت، رابطه‌ای است ریاضی، اما برای معنای هر کدام از آنها باید به یک اقتصاد دان مطمئن رجوع کنیم. ریاضی عاملی است برای «تجمع» مجهولات و حل آنها. یک معادله درجه دوم که فرضاً از پرواز دو هواپیما از دو پایگاه حاصل می‌شود، تنها فرضاً وظیفه کشف مجهولی بنام سرعت هواپیما را بر عهده دارد. ما با ریاضی، مشکلات و مجهولات را، از رابطه آنها پیدا می‌کنیم نه از طریق چگونگی آنها. در تمام این حرفها سایه‌ای از نقش شعر در ادبیات یا هنر به چشم می‌خورد. اگر مجاز به گریز در تاریخچه شعر و ریاضیات باشم، از این مطلب خیلی روزگردان نیستم، و بد نیست با معلوماتی اندک در تاریخ ایندو نحوه تفکر گریزی بزخم شاید صحیح‌ترین طریقه مطالعه تاریخ یک پدیده، برانداختن تمام تغییرات آن در طول زمان باشد.

بطور کلی تاریخ را حرکت یک پدیده در زمان میدانم، و تأثیرات حرکت و زمان بر آن پدیده. چه شد که ریاضیات بوجود آمد، یا بهتر بگویم چه شد که بشر ریاضی دان شد؟ این بحث را جای دیگری دنبال می‌کنم:

اصلاً چه شد که «علم» پیدا شد، و این چگونه از حیات بشری سر در آورده؟

شاید اولین کشف بشر، «طبیعت» دور و بر او ذکر شده باشد. اما به نظر من، اولین کشف بشر، «بوداشت مستقیم از طبیعت» دور و بر اوست. دلم می‌خواهد یکی از نقاشیهای غارنشینان اولیه را روزگاری برانداختن کنید. آن طبیعت‌جاندار و سبالی که در نقش آهوان بشر اولیه موج میزند، آدمی را به حیرت می‌افزاید، و بی‌اختیار این پرسش را مطرح میکند که آدمیزاد، بطور غریزی، آتش را زودتر کشف کرد یا نقاشی را؟ و من تا بحال در هیچ کتاب تاریخ یا قصه‌ای چیزی نخوانده‌ام که تاریخچه کشف ایندو را در کنار هم مطرح کند. اما به عقیده من، طبیعت «ناما نوس» خیلی زودتر از طبیعت «ما نوس مادی» در انسان اثر گذاشت.

آنچه علم بشر اولیه (یا بشر ساده) بشمار می‌رود، همین کندوکاو عاجزانه او در هستی است. باید اشاره کنم، که این علم، آنطور که هنوز هم معنی آن (بدون در نظر گرفتن تکنولوژی) تا عصر حاضر دوام یافته، یکنوع کشف روابط بین پدیده‌هاست. یا کشف چگونگی پدیده‌ها. علم پاسخگوی «چگونگی» هاست نه «چرایی‌ها» عالم می‌پرسد چگونه «هست»، نه اینکه «چرا» هست. بشر اولیه، سردرگم همین چگونگی هاست.

او دوست داشت که اشیاء ناشناس دور و برش را باز کند، در آنها غوطه بخورد و بعد آنها را با تمام نیرو «بشناسد» یا «تصرف» کند. همین تمایل به «شناخت» عده‌ای را گول میزند که ای دل غافل، بشر از همان روزگار، اول، تشنه علم بوده است. از قضا اینها پر بدک هم نمی‌گویند، نقاشی بشر اولیه «هنر» نقاشی نیست، بیشتر بیکنوع علم تشبیه است، یک تلاش سمج برای شناخت اشکال و موجودات دور و بر اوست.

بخاطر همین اعتقادات بشر ابتدایی (یا بشر ساده) که امروز خیلی شاعرانه بنظر میرسد، برای او یکنوع جواب به پدیده‌های طبیعی بوده است، یا بهتر بگویم یکنوع نامگذاری و علت وجودی پدیده‌های طبیعی است در محدوده ذهن ساده انسان.

مثلاً: - رعد چیست؟

- خشم خدایان است.

- آتش چیست؟

- هدیه خدایان بمناسبت پاکی از ظلمت است.

و اصلاً هر هنری به اعتقاد من، در حدتهایی خود، از همین چراها پیدا شد.

چرا انسان بدنیا می‌آید، چرا می‌رود؟ چرا مرگ هست؟ و کم‌کم خواست تا با منطقی بدون تجربه خود، حقایق را کشف کند، و در واقع کشف هم کرد، آهوه‌های فراری، گرازه‌های وحشی و درخت و آتش را بر دیوارهای غار نقش زد، اینها همه فرمولهای علمی توجیه دنیای او بودند، مذهب و خط و زبان او بودند، عناصر فرهنگ ساده او بشمار می‌رفتند؛ و گویی هر پدیده‌ای با این عناصر توجیه و تفسیر می‌شود، چون شیمی دانی که هر تحولی در طبیعت را با یک یا چند فرمول ساده نشان میدهد. تا اینجا، بشر با فرهنگ خود، تنها پاسخگویی بر روابط طبیعت نبود، بلکه عنصری از همین روابط بشمار می‌رفت. میتوان زمانی را در زندگی بشر تصور نمود، که خود را از خاک زیر پا، و درخت بالای سر، و قوتلین رعد و یاد و مه و خورشید و فلک، جدایافت، و بر گذاری از تعقل نشست.

وجود خدایان بی‌شمار، مثل خدای آتش، خدای مرض، یا حتی خدایانی برای توالد و تناسل، عشق، نفرت، خشم، غضب، همه عناصر ذهنی او بودند که در ارتباط با توجیه طبیعت، شکل مادی خاص خود را داشتند. علم بصورتی که علاوه بر بررسی جهان، نقش توضیح‌کننده آنرا هم به‌عهده گرفت یکی از عوارض دیگر است پرستی بود. (و این فی‌ساز به بحث مشروح تری است) وقتی دو جامعه‌ای، صورتهایی از زندگی، فاقد معنا گردند، همیشه کسی هست که جستجوگر باشد. و بدنیهال چیزهای گمشده بگریزد. این یکتا، بالاخره یک روز بت شکن خواهد شد، البته «بت» حاشا! زمان خاصی نیست. بت‌حتی در طول مکان هم قابل محدود نمودن نیست. این بتها هر جا و هر نقطه‌ای پیدا میشوند، حتی در زمان حاضر، پول، ماشین، پیشرفت، سرعت و قدرت، برای بشر جاهل امروز، (بمعنای وسیع کلمه جاهل) بتهایی نامحدود بشمار می‌آید و از این نظر بشر امروز بمراتب از اعراب بت‌پرست جاهل تر است. اسلام دین وابستگی و تسلیم به رضای خداست، او هر مشکل و گرهی را، از یکسراه باز میکند، همه چیز را، از آن یک چیز می‌بیند نه عین آن چیز (و بقول عده‌ای وحدت وجود) همه چیز را از یک چیز میدانند، و این یک چیز نشانه سرشاری بقیه است، آیه‌ای از قرآن بخاطر رسید که میگوید: هذا من فضل الربی. فضل معنای سرشاری چیزی از چیزی را نشان میدهد. قرآن، همه چیز را از سرشاری و غلیان یک چیز می‌بیند، نه از وصول همه چیز به یک چیز

و وقتی يك فرد مسلمان، برای سلامتی خود، بجای «الله» از دكتر تفاضی كمك كند، مشرك بحساب می‌آید، او طبیب را يك «پيك» یا هم‌بشر، میدانند. او اگر برای زنده ماندن، به چیزی جز همان يك چیز، یا یكتا پیرهن، رو آورد، در یكتایی او شك کرده است. یا مقیاسات اسلام، ما در یكدوره بت‌پرستی قرار داریم.

اما نه تنها نسبت به دین رسمی ما جاهل بشمار می‌آئیم، بلکه در تفسیر و توجیه دین نیز دچار اشتباه می‌شویم، صوفیان، و معتقدان به وحدت وجود، جزء نخستین اشتباه‌کاران اسلام بشمار می‌آیند. آنها، وظیفه هر چیز را وصول بیک چیز یا یک نامعلوم می‌شمرند. اما جهان بینی اسلام، همه چیز را حاصل وصول آن يك چیز، به همه چیز میدانند. طبیعی است که اینان از کثرت صورت می‌پرند و بر قلت معنا فرو می‌آیند. سهو کاروی انضباط و متجاوز محسوب میشوند. و تخیل آنان را از کشف راز و رمز حقیقی «خود» باز می‌دارد.

اینان، برخلاف تصور همگان، جامعه را وادار به عکس‌العمل شدید و غیر متعادل نسبت به خود می‌کنند. در برابر اینان، تنها طریق جبهه‌گیری، از یک حمله سریع و متجاوزانه، پناه بردن به تعقل و تفکر است. شاید فیلسوفان مشرق زمین (به معنی غلیظ و امروزی این کلمه) نخستین بوجود آورندگان علم آلوده به تکنولوژی باشند؛ در عین حال اینان، بمناسبت جوهر عقاید خود با این نحوه علم مخالفتند، اما اجتماع برای، مقابله با آنان هیچ طریقی را جز تشریح و توجیه «عینیات» بر نمی‌گزینند. از این جاست که علم با مفهوم امروزی را واکنشی در برابر جنبه‌های منفی تصوف کلمه می‌دانم. البته نه خود نحوه تفکر یکتا پرستی را، بلکه عوارض شدید و حاد آنرا که سبب بروز عکس‌العمل‌های شدید نیز میشود.

بنابراین شاید تا اینجا جای قضیه متوجه شده باشید که من، در عین حال دو مفهوم دارم.

- ۱- یکی شناخت جهان از طریق واقعیت و ماده
- ۲- یکی هم شناخت جهان از طریق حقیقت و آگاهی

طریقه اول، چاره‌ای جز نفی منشاء مخالف خود یعنی «یکتا پرستی» ندارد. اما طریقه دوم دارای جهان دیگر و روابط دیگریست شعر و هنر و حتی علوم پزشکی اصیل یا ریاضی اصیل، طریقه‌هایی از علم به صورت دوم هستند. در ضمن باید یاد آور شوم، این علم نوع دوم هیچ شباهتی با معنای کلمه «معرفت» ندارد. معرفت چیز دیگریست، معرفت، علم شناسایی است، نه علم شناساندن. تصور می‌کنم علم واقعی، و اصیل، تنها یک وظیفه دارد، و آن «شناساندن» است. تذکری که باید بدهم، اینست که، «اصیل» و «وصال» برای من همین معنی را دارد. اصالت یعنی به اصل نزدیک شدن، نه به اصول نزدیک شدن، و کم‌کم خود اصول شدن.

اگر معنای اول کلمه علم را در نظر بگیریم، ریاضیات دارای مفهوم کاملی از علم می‌گردد.

این هیچ جای تردید ندارد که عامل نجوم، سبب پیشرفت ریاضیات شد، زمینه اساسی علوم پیشرفته ریاضی، همین عشق

بشر به جهان بی نهایت بزرگهاست. چنانچه ریاضی نیز، فرزند توجیه همین پدیده‌های طبیعی است. شاید نخستین شمارشی که انسان کرد، برای حفظ بقا بود و بطور غریزی، مثلاً درك کرد که آهو «تعدادی» پادارد، که بعدها آنرا به «چهار واحد» نمایش داد. این تعداد معلوم و معین، ديك جزء ثابت ریاضی، محسوب شد.

پس از آن، بشریت نقش سنگی آهویی یا پنج‌پا را بخود ندید. میتوانیم فرض کنیم که ریاضیات، اولین کشف بشر در «پدیده‌های» عالم بوده است. چنانچه بشر اولیه هیچگاه این سؤال را مطرح نمی‌کرد که يك آهو را با چند پایکشم؟ این برای او غریزی فرض میشد، درك «يك»، درك «دو» و همه اینها، شاید مادر ریاضی امروز است.

شاید تعجب کنید اگر بگویم تصور بشر ابتدایی در خصوص ریاضیات، بمراتب امروزی ترا تصور ریاضیات کهن و حتی به جسامت میتوانم بگویم، ریاضیات مصر باستان و یونان بوده است. بشر ابتدایی، ابتدا «مجموعه» وسایل و ابزار را شناخت، پیش از آنکه به ده نفر آدم بگوید؛ ده نفر آدم، آنها را يك جمع یا يك قبيله خواند که این یکی از مبناهای پیشرفته ریاضیات نوین است، که گیورگی کانتر، برای نخستین بار آنرا پیدا

کرد. در نظر بگیرید، که ریاضی نیز یکتووع بازگشت به جوهر اولیه خود را، منتها از راهی مناسب زمان و مکان، دنبال میکند. جوهر اولیه ریاضیات هم، شناخت هستی است.

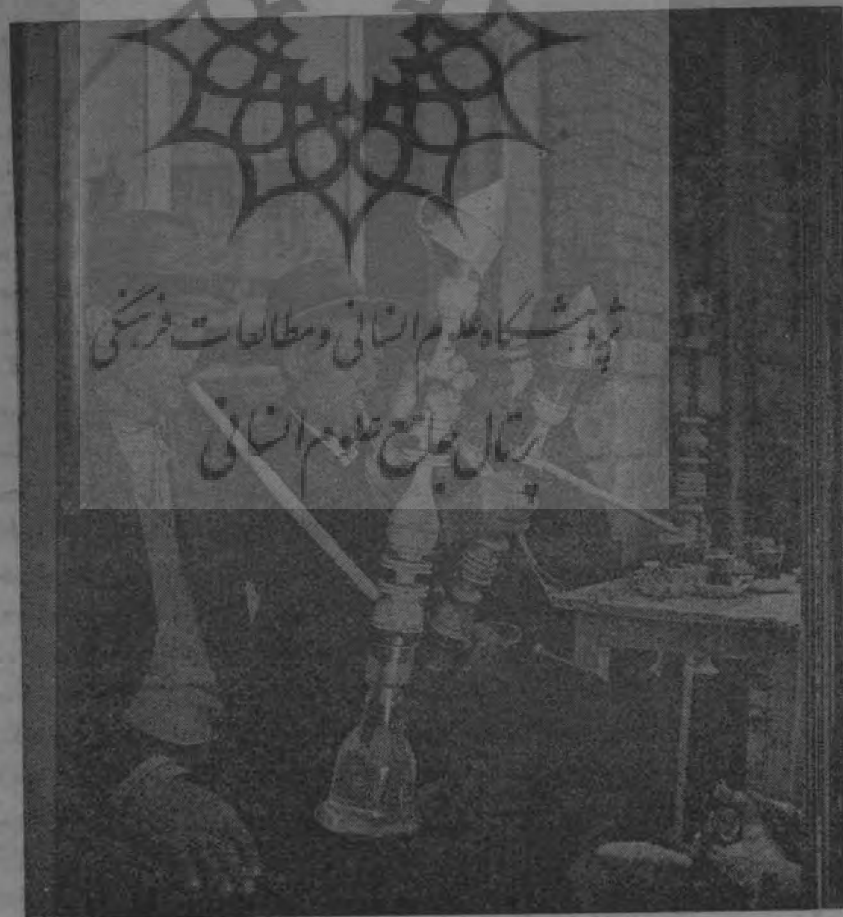
بنابراین، شعر و ریاضی، و یا همه چیز، در حال شناوری درون يك چیز هستند. يك چیزی که نه به تعقل و تفکر معلوم میگردد نه به تجربه و مشاهده، بقول حافظ شیرازی:

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد

که دل نازک او مایل افسانه کیست؟

باعرض معذرت، از بی‌پر و پا بودن احتمالی استدلال‌هایم!! خواننده این مقاله را بيك نکته متوجه میکنم، که اگر ضدو نقیضی در این مختصر به چشم می‌خورد، قصور از این جانب است، چه آنچه مینمایانم، شیر بودن یا خط بودن سکه‌ای نبود که در دستم گرفته‌ام بلکه، نمایی بود از خود آن سکه. من نوشتم تا غلط و درست چیزی را تعیین کنم، چه این مهم را از حد شعور و بازوی آدمیزاد بیرون میدانم، و آگاهی را نیز که با من کاری نیست، تا بدو خوب اوضاع را تعیین کنم.

بلکه خیلی ساده، وی آنکه بخوام خود را ترو لوس کرده باشم، نوشتم تا بشناسانم و شناخته شوم. همین.



شیراز، نگاه به علم انسانی و مطالعات فرهنگی
 کتابخانه ملی و اسناد ملی

عکس از کتاب
 «ایران، پل فیروزه»